

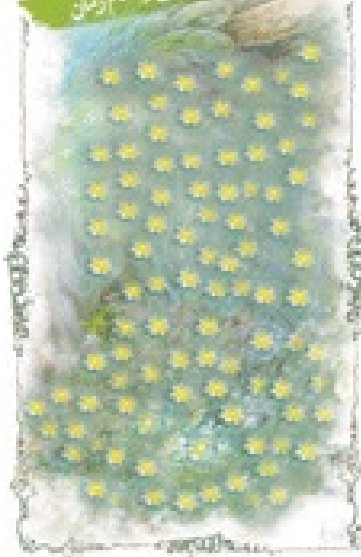
سَلَامٌ عَلَيْهَا  
نور فاطمه زهرا



کتابخانه دیجیتال  
www.noorfatemah.org

# عطر یاس

گوشی از امام زمان



واحد بر وجه استنبات مسجد مقدس جمکران

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# عطر یاس

نویسنده:

مسلم پور وهاب

ناشر چاپی:

مسجد مقدّس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۶	عطر یاس
۶	مشخصات کتاب
۶	مقدمه ناشر
۶	بسم الله الرحمن الرحيم
۶	قسمت اول
۹	قسمت دوم
۱۲	قسمت سوم
۱۵	قسمت چهارم
۱۷	قسمت پنجم
۲۰	قسمت ششم
۲۲	فهرست منشورات مسجد مقدّس جمکران
۲۳	پی نوشت
۲۳	درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## عطر یاس

## مشخصات کتاب

سرشناسه: پوروهاب، مسلم عنوان و نام پدیدآور: عطر یاس / مولف مسلم پوروهاب؛ [برای مسجد مقدس جمکران، واحد پژوهش]. مشخصات نشر: قم: مسجد مقدس جمکران ۱۳۸۷. مشخصات ظاهری: ۹۲ ص؛ ۵/۱۱ × ۱۶ س.م. شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۰۵۹-۲: وضعیت فهرست نویسی: فهرست نویسی توصیفی. یادداشت: چاپ دوم. یادداشت: عنوان روی جلد: عطر یاس: کرامتی از امام زمان (عج). عنوان روی جلد: عطر یاس: کرامتی از امام زمان (عج). شناسه افزوده: مسجد جمکران (قم). واحد پژوهش شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۸۹۷۹۲

## مقدمه ناشر

از آنجا که انسان همیشه در آمال و آرزو به سر می برد تا به خواسته های درونی اش برسد؛ برای رسیدن به این مقصود راه تلاش را پیش گرفته و ناملایمات راه را به طرق مختلف پشت سر می گذارد و بسته به اهمیت هدف، سعی و کوشش می کند. حال اگر این آمال و آرزو، اهدافی خدایی در پی داشته باشد، تحمل ناملایمات نه تنها سخت نبوده، بلکه بسیار آسان است و لذتی ماندگار دارد، برخلاف اهداف غیر الهی که طی مسیرش پراضطراب و پر مشقت و رسیدن به هدف، لذتی گذرا دارد. در مبحث دیدار با امام زمان علیه السلام عده ای به اشتباه رفته، هدف را فقط دیدار با آن حضرت می پندارند، غافل از این که دیدار، بدون معرفت و شناخت میسر نمی باشد. دیدار با امام زمان علیه السلام بیش از آن که به زمان و مکان خاصی متعلق باشد، به حالات روحی و معنوی شخص بر می گردد که تا چه حد در انجام واجبات و مستحبات و ترک گناهان تلاش نموده است، چرا که این گناهان است که همانند لکه های ابر، جلوی چشمانمان را گرفته، دل را از سفیدی به سیاهی برده و ما را از نعمت دیدار خورشید عالم تاب و قطب عالم امکان حضرت صاحب الزمان علیه السلام محروم ساخته است. باید خورشید را شناخت تا برای دیدنش تلاش نمود و هر چه شناخت بیشتر باشد تلاش به مراتب بیشتر خواهد بود و این کار میسر نمی باشد، مگر با ترک گناه و انجام واجبات. خود آن حضرت می فرماید: «اگر نامه های اعمال شیعیان که هر هفته به دست ما می رسد، سنگین از بار گناهان نبود این دوری و جدایی به درازا نمی کشید.» (۱) با نگاهی گذرا به شرح حال کسانی که در طی دوران غیبت کبرای مولا امام زمان علیه السلام سعادت شرفیابی به حضور مقدّسشان را داشته اند و یا از کرامات و عنایات خاصه آن حضرت بهره مند گشته اند، می توان دریافت که بیشترین و مهم ترین عامل در حصول این توفیق الهی، همان رعایت تقوای الهی و عمل به دستورات اسلامی و یکرنگی و صفای دل می باشد. آنچه در این مجموعه می خوانید گوشه ای است از کرامات بی نهایت حضرت صاحب الزمان علیه السلام ولی عصر از کتاب نجم الثاقب، که نشان می دهد مولایمان هیچ گاه ما را از یاد نبرده، با بزرگواری گوشه چشمی به در ماندگان نموده است. امید است با عمل به دستورات خداوند متعال و ائمه معصومین علیهم السلام لیاقت شناخت واقعی مولایمان را داشته، به وظایفمان در عصر غیبت عمل کنیم. ان شاء الله

## بسم الله الرحمن الرحيم

## قسمت اول

صالح! صالح! برخیز. چه شده مرد؟ چرا هذیان می گویی؟ با یک خیز از جا بلند شد، چشمان درشتش توی تاریکی دوید و زل زد

توی صورت سلیمه: هان! چه خبر است؟ حمله کرده‌اند؟ راستش را بگو سلیمه؟ حمله کرده‌اند؟ - نه مرد! خبری نیست. امّا از لحظه‌ای که سرت را روی زمین گذاشته‌ای مدام با خودت حرف می‌زنی. از ترس، بدنش می‌لرزید و یک دنیا وحشت توی نگاهش بود. با دست یقه پیراهن سلیمه را گرفت و محکم به طرف خود کشید. - ولم کن مرد! چرا امشب دیوانه شده‌ای؟ - راستش را بگو چه می‌گفتم؟ هان! چه می‌گفتم؟ - لعنت خدا بر دل شیطان! یقه‌ام را رها کن صالح! دستانش می‌لرزید، حال درستی نداشت و مدام می‌گفت: آخر زن، چه شنیدی؟ هان! بگو که چه شنیدی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟! کم کم ترس وجود سلیمه را فرا گرفت و با خود گفت: نکند واقعاً دیوانه شده باشد؟ آری! درست است! مجنون شده است! قطره اشکی از گونه‌اش لغزید و بر دامنش نشست. لحظه‌ای به دستان لرزان صالح که هنوز یقه‌اش را می‌فشرده، نگاه کرد. سرش را آهسته بالا گرفت و چشمانش در چشمان خون گرفته شوهرش نشست. این بار صالح گریه‌اش گرفت. دستانش شل شد و یقه سلیمه را رها کرد و صورتش را با دست پوشاند و با التماس گفت: سلیمه، ترا به خدا قسم! راست بگو، چه حرفی را در خواب از من شنیدی؟ دلش به حالش سوخت. تاکنون شوهرش را این قدر درمانده ندیده بود؛ به دل‌داری‌اش بر آمد و با صدای مهربانی گفت: مدام می‌گفتی که آن مرد از علویان است او را نکشید، او را نکشید. - فقط همین سلیمه؟! راستش را بگو فقط همین حرف را شنیدی؟ - آری صالح! مرتب همین جمله را می‌گفتی؟ چه اتفاقی افتاده صالح، چرا اینقدر عذاب می‌کشی؟! خیالش راحت شد. با آستینش عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و آرام دراز کشید و نگاهش را به سقف اتاق دوخت و برای این که آسوده‌تر شود گفت: سلیمه، مطمئنی که حرف دیگری نزده‌ام؟ سلیمه با عصبانیت گفت: آری مرد! امشب تو را چه شده؟ شب هم نمی‌توانم از دست تو آسوده باشم؟ بس کن! بگیر بخواب؛ چیزی نیست! - سلیمه همه‌اش کابوس بود. کابوسی وحشتناک. آری کابوس بود! آن‌گاه چشمانش را بست امّا هنوز به آنچه در خواب دیده بود، می‌اندیشید. چند بار به چپ و راست غلتید ولی فایده‌ای نداشت. رخوت خواب از دلش پریده بود. آهسته بلند شد. به طرف درِ اتاق رفت و دستگیره آن را کشید. صدای خشکی در فضای اتاق پیچید و او پا به شبستان خانه گذاشت. آرام و قرار نداشت و مدام طول و عرض ایوان را پایین و بالا می‌رفت و با خود زمزمه می‌کرد و به کابوسی می‌اندیشید که در خواب دیده بود. کم کم خستگی وجودش را فرا گرفت. از حرکت ایستاد پای ستون چوبی ایوان نشست و شانه‌های پهنش را بر آن تکیه داد و چشم دوخت به آسمان آبی رنگ. شهابی آمد و رشته نوری از سویی به سویی دیگر دوید و در مقابل نگاهش گم شد. در سمت دیگر آسمان، ماه چون عروسی در میان ستاره‌ها نشسته بود و هاله‌های روشنش را به سوی زمین می‌پاشید. نگاهش به انتهای شب افتاد؛ به کوه‌های سیاه رنگ، که مست غرور ایستاده بودند و به هیولای تاریکی، لبخند می‌زدند. آواز خروس‌ها یکی پس از دیگری به گوش می‌رسید و شاخ و برگ نخل‌های بلند قامت در هوهوی باد می‌رقصیدند. آه بلندی کشید. از جایش برخاست و به سمت صدای سم اسبی که در گوشه دیگر حیاط بسته شده بود راه افتاد. مثل برف در تاریکی می‌درخشید. تنها چیز با ارزشی بود که برایش باقی مانده بود. با دیدنش لبخندی زد و گردن ستبرش را در آغوش کشید و پیشانی بلندش را بوسید. ناگهان صدایی از کنار دیوار به گوشش رسید، دلش ریخت و از ترس قدمی به عقب برداشت. نگاهش را به سمتی که صدا آمده بود دوخت، خیال می‌کرد حتماً برای دزدیدن اسبش آمده‌اند، تپ تپ نفسش تندتر شد، به اطرافش چشم انداخت و آرام آرام به سوی بیلی که چند قدم دورتر افتاده بود، حرکت کرد. با احتیاط بیل را از روی زمین برداشت و محکم در دستان عرق کرده‌اش فشرد و به طرف چینه دیوار قدم برداشت. ناگهان گربه سیاهی با یک جست، به بالای دیوار پرید. چشمانش مثل برق در تاریکی می‌درخشید، با تمام خشم بیل را به طرفش پرتاب کرد، بیل هوا را شکافت و به جایی خورد که اثری از گربه نبود. لحظه‌ای بدون هیچ حرکتی ایستاد، با خود گفت: آه! عجب شب شومی گریبانم را گرفته است! سپس راه افتاد. آهنگ دلپسند نهر کوچک آبی او را به سوی خود کشاند، دستانش را در آب فرو برد و خنکی آب بر جانش نشست. لحظه‌ای چشمانش را بست و آغوش خود را به روی هوای پاک و نسیم خنک شب، گشود و دوباره به اتاق برگشت. در حالی که نخستین طلایه‌های خورشید به روی بام‌ها، چشمانش را باز کرد.

آهسته از جا بلند شد و به سمت پنجره چوبی اتاق راه افتاد و با گشودن آن، هوای تازه صبحگاهی، با انوار کم رنگ روشنایی به درون اتاق هجوم آورد. سلیمه با کوزه‌ای پر از آب وارد اتاق شد و سکوت را با نفس‌های بلند خود شکست. لحظه‌ای نگاهش را به قامت نگران صالح دوخت و بی‌هیچ سخنی سفره را پهن کرد. قرص نان و مقداری خرما بر روی سفره گذاشت و منتظر صالح ماند. از پنجره فاصله گرفت و در کنار سفره نشست و زل زد به نان و خرمایی که در سفره بود. سلیمه هنوز نگران شوهرش بود و نمی‌توانست حادثه آن شب را از یاد ببرد. دلشوره عجیبی به دلش چنگ می‌زد و قلبش گواهی می‌داد که اتفاق شومی در راه است. صالح در مقابل چشمان حیرت زده سلیمه از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت و پا به داخل حیاط گذاشت، از آنجا نیز گذشت و به سمت سرداب پیچید و پله‌ها را یکی یکی پایین رفت و با فشاری در سرداب را گشود. هاله‌ای از نور به سمت داخل سرداب هجوم آورد. بوی ماندگی و رطوبت بر جاننش دوید. لحظه‌ای مردد ماند و زل زد به صندوقی که در گوشه سرداب دیده می‌شد. دغدغه عظیمی سراسر وجودش را فرا گرفت و قلبش را به هم فشرد. به طرف صندوق قدم برداشت و آهسته در کنارش نشست. عرق سردی از پیشانی‌اش می‌چکید. در صندوق را گشود و دست‌های لرزانش را به داخل آن فرو برد و بقچه‌ای از میان صندوق بیرون کشید و بر روی زمین گذاشت و با عجله شروع کرد به باز کردن گره‌هایش، و شمشیری را از میان پارچه‌ای ضخیم بیرون آورد. در یک لحظه از روشنایی سرداب کاسته شد. با تعجب سرش را بلند کرد، چشم در چشم سلیمه قرار گرفت و به یاد قولی افتاد که چند سال پیش به او داده بود، قولی که تنها شرط ازدواج بین آن دو بود، و اکنون سلیمه می‌دید که این مهریه گرانبها در کنج این سرداب تاریک در حال شکستن است و شوهرش را به سوی آینده‌ای مبهم سوق می‌دهد. بغضی که بر دل داشت فرو داد و صدایش در آن فضای خالی پیچید و بر قلب صالح نشست: نه صالح! این راهش نیست. تو به من قول داده‌ای که هرگز دست به این شمشیر نزنم، یادت هست؟ تو قسم خورده‌ای! در حالی که از خشم دندان‌هایش را به هم می‌فشرد گفت: آری سلیمه! من قسم خورده‌ام ولی خودت می‌بینی که چاره‌ای جز این کار ندارم و راه دیگری باقی نمانده است. چرا صالح؟! آن اسب را بفروش، هزار اشرفی می‌ارزد و آن اشرفی‌ها را دستمایه کار و کسب کن. نه سلیمه! آن اسب را هرگز نمی‌فروشم حتی اگر دوتایی از گرسنگی بمیریم. صالح شمشیر را از غلاف بیرون کشید، نگاهش را به تیغه‌هایی انداخت که در آن فضای نیمه تاریک می‌درخشید و بدون این که چشم از آن بردارد، گفت: یک بار سلیمه! فقط یک بار! قول می‌دهم که تکرار نخواهد شد. سلیمه در حالی که خشمش را فرو می‌خورد با صدای بلندی گفت: توبه گرگ مرگ است صالح! حال که خودت این طور خواستی، باشد، مهرم حلال! سپس با های‌های گریه‌اش از سرداب بیرون رفت و صالح را با خیال‌های رنگ باخته‌اش تنها گذاشت و در پیچ و خم کوچه‌های غبار گرفته آرزوهایش ناپدید شد. زمان پشت سرهم می‌گذشت و او در انتظار فرا رسیدن شب، لحظه‌های زندگی‌اش را سر می‌برید. حوصله‌اش از تنهایی سر آمده بود و زمان در برابرش به کندی می‌گذشت. آرزو می‌کرد: ای کاش سلیمه در خانه مانده بود و تنهایی‌اش را با نگاهش، با غرغره‌هایش و با لبخندش پر می‌کرد. نزدیکی‌های ظهر، لقمه‌ای نان و خرما خورد و پس از پوشیدن لباسش، شالی را محکم به دور کمر بست و خنجر کوچکی را ما بین شال و کمرش فرو برد و شمشیرش را حمایل کرد. سپس وسط اتاق ایستاد و نگاه غم گرفته‌اش را به در و دیوار انداخت و بر روی گلیم پاره‌ای که کف اتاق را فرش کرده بود، ثابت ماند و با زمزمه‌ای مبهم گفت: این هم شد زندگی!! آرام آرام از اتاق بیرون آمد و گیوه‌هایش را پوشید. به سمت اسبش راه افتاد. اسب با دیدن او شیهه‌ای کشید و سم بر زمین کوبید. بی‌هیچ نوازشی افسارش را باز کرد و او را به دنبال خود کشید. سپس در حیاط را گشود و نگاهش را به دو طرف کوچه انداخت. از این که کسی در میان کوچه نبود خوشحال شد، فوراً پا به داخل کوچه گذاشت و پس از بیرون آوردن اسب، در حیاط را پشت سرش بست. چند قدمی افسار به دست راه رفت و سپس با یک خیز بر پشت اسب قرار گرفت و گوشه‌های دستارش را به بالای بینی کشید و لحظه‌ای بعد در پیچ و خم کوچه‌ای ناپدید گردید. کم کم به مقابل خانه‌ای رسید که می‌شناخت، با کشیدن دهنه اسب ایستاد. مدتی به دیوارهای گلی آن خانه چشم دوخت و حسرت روزگاری به



دلش نشست که تمام آرزوهایش را در لابلای درزهای ترکخورده دیوار آن می‌دید. ناگهان صدای بسته شدن در حیاط به گوشش رسید. آخرین امیدش را بسته دید. با پاهایش به شکم اسب کوبید و دوباره به راه افتاد. بدون این که آرزویی را پشت سرش گذاشته باشد، از آخرین کوچه نیز گذشت و دوباره در برابر خانه‌ای توقف کرد. از اسب پایین آمد و با مشت چند بار در آن خانه را کوبید، هنوز نگران به نظر می‌رسید و مدام دو طرف کوچه را می‌پایید. صدایی از درون خانه بلند شد: آمدم؛ آمدم. پس از آن در حیاط باز شد و مردی بلند قامت در آستانه آن ظاهر شد و چشمانش را به صالح دوخت. از تعجب خشکش زد. اما لحظه‌ای بعد به خود آمد و در حالی که با صدای بلند قاه قاه می‌خندید، گفت: به به! چه عجب! خوش آمدی صالح! سپس نگاهی به این سو و آن سوی کوچه انداخت و او را به داخل خانه دعوت کرد. صالح پا به داخل حیاط خانه گذاشت و افسار اسبش را به درختی بست و پشت سر صاحبخانه وارد اتاقی شد و در گوشه‌ای نشست. خوب صالح! چه عجب! بالاخره سری هم به ما زدی؟! - چیزی نیست احمد! از این طرف رد می‌شدم، گفتم سری هم به تو بزنم. - از این طرف رد می‌شدی؟! به کجا؟! - بالای کوه! سرش را به تندی به سوی صالح برگرداند. انتظار شنیدن این حرف را نداشت، مگر نه این که سال‌ها از کوه بریده بود: درست شنیدم؟! گفتی که بالای کوه! آری! بالای کوه، دیگر از این وضع خسته شده‌ام. پس سلیمه چه؟ با او چه می‌کنی؟ سرش را پایین انداخت و غمی سنگین بر دلش چنگ زد و با فرو دادن بغض که بر گلویش نشسته بود گفت: ترکم کرد! تنه‌ایم گذاشت! - ناراحت نباش صالح! وقتی ببیند که با دست پر برگشته‌ای، دوباره برمی‌گردد. راستی صالح! نزد کدام دسته بر می‌گرددی؟ - فرقی نمی‌کند! هر کدام نزدیک‌تر باشند. - هی که هی! چه روزگاری بود! وقتی اسم صالح به زبان می‌آمد، همه از ترس می‌لرزیدند. اما نمی‌دانم چطور شد که یک دفعه پشت پا به همه چیز زدی و دل از کوه کندی. کوه هم پس از آن دیگر کوه نبود و بدون تو بقیه جرأت حمله به کاروان‌ها را نداشتند و هر کدام به سویی رفتند. جز دسته صادق و عثمان که آن‌ها هم فقط دزدی می‌کنند. احمد جان! مجبور بودم، مجبور؛ الان هم چاره ندارم، مجبورم. راستی صالح! جریان چه بود؟! چرا از کوه پایین آمدی؟! آهی از ته دل کشید. از جا بلند شد، به سمت پنجره‌ای که باز بود حرکت کرد و به طرف قله بلند کوه که در میان آفتاب رنگ می‌باخت چشم دوخت. هنوز آخرین پرتو شفق بر فراز قله کوه دیده می‌شد. خاطرات گذشته را به یاد آورد و با صدای محزون گفت: همه چیز از آنجا شروع شد که به ما خبر رسید که کاروان حاج مصطفی تا چند روز دیگر از این راه عبور می‌کند و به سمت کوفه می‌رود. با شنیدن اسم حاج مصطفی همه چیز عوض شد. تاجر معروفی بود و تعداد شترانش به سیصد رأس می‌رسید. با خودم عهد کردم که نگذارم حتی یک نفر از دستم فرار کند و همه را از دم تیغ بگذرانم. بنابراین چند سوار را برای تحقیق فرستادم و آن‌ها خبر آوردند که پنجاه سوار کار، کاروان را همراهی می‌کنند. تعداد ما خیلی کمتر بود. مجبور شدم دست کمک به سوی ایوب دراز کنم. وقتی کاروان حاجی مصطفی به گردنه رسید، ایوب می‌خواست که ما بالای گردنه به آن‌ها حمله کنیم. اما من موافق نبودم چون می‌دانستم که محافظان کاروان برای دفاع آمادگی دارند. وقتی از گردنه رد شدند خیالشان از بابت ما راحت شد و شب را در اولین منزل، نرسیده به همین آبادی اتراق کردند. نیمه‌های شب مثل صاعقه به کاروان زدیم و بر سرشان فرود آمدیم و آن‌ها هنوز به خود نیامده بودند که گرفتار ما شدند. چنان حمله ما سریع بود که حتی یک نفر هم مقاومت نکرد و به کسی هم آسیبی نرسید.

## قسمت دوم

- بعد چه شد صالح! با آن همه ثروت چکار کردید؟ - در میان وحشت کاروانیان و هیاهوی شادی راهزنان، ناگهان چشمم به سلیمه افتاد. در زیر نور مهتاب از ترس می‌لرزید و رنگ به چهره نداشت و چنان نگاهش به دلم نشست که از خود بی‌اختیار شدم و در یک لحظه تصمیم گرفتم کاروان را با تمام ثروتش آزاد کنم. بنابراین صبر کردم تا هوا روشن شد. دوباره خود را نزدیکش رساندم، دو زانو بر زمین نشسته بود و به آسمان نگاه می‌کرد و دستانش را به سوی خدا گرفته بود. قلبم لرزید و با صدای بلندی که

همه بشنوند، گفتم: حاج مصطفی! کاروانت را به این کنیز بخشیدم؛ شما با تمام اموال خود آزادید! ناگهان ایوب به من حمله ور شد و تیزی خنجرش را در بازویم فرو کرد، طولی نکشید که در برابر چشم تمام کسانی که آنجا بودند، مثل دو خوک وحشی به جان هم افتادیم و در این جدال وحشیانه، ایوب کشته شد، من هم وقتی چشم باز کردم، در خیمه‌ای بودم که حاج مصطفی برای مداوای من برپا کرده بود. هفت روز را در آن چادر ماندم و پس از آن حاج مصطفی از من خواست که دست از راهزنی بردارم. در مقابل این جوانمردی، کنیز خود «سلیمه» را با این اسب به من بخشید. من نیز پیش همه قسم خوردم که دیگر به کوه برنگردم. زندگی آرامی را با سلیمه شروع کردم. ولی اکنون پس از آن همه سال، قادر به تحمل این وضع نیستم و هرچه تلاش کردم، فایده‌ای نداشت و روز به روز اوضاع زندگی ما بدتر می‌شد. آخرین راهی که پیش رویم مانده است، برگشتن به جایی است که سال‌ها از آن دل کنده‌ام. - خوشحالم صالح! می‌دانستم که یک روز بر می‌گردی و با جور کردن چند سوار، یک دسته خوب تشکیل می‌دهی. - نگران نباش! چند تا سوار خوب سراغ دارم که اگر بفهمند به کوه برگشته‌ای خیلی خوشحال می‌شوند. - نه احمد! اصلاً دنبال سوار نیستم. - یعنی می‌خواهی تنهایی به کاروان‌ها بزنی؟ - نه احمد، بلکه تصمیم دارم به صادق ملحق شوم. به صادق؟! به آن مرغ دزد، حتماً شوخی می‌کنی؟! نه احمد! اصلاً مزاح نمی‌کنم؛ فقط چند روز و بعد از آن دوباره بر می‌گردم به سر زندگی خودم و دست سلیمه را می‌گیرم و برای همیشه از این شهر دور می‌شوم. احمد لحظه‌ای به فکر فرو رفت؛ سپس رو کرد به صالح و گفت: به هر حال هر تصمیمی که بگیری به حال من فرق نمی‌کند، هر کجا که صالح باشد، احمد هم هست. چه یک روز و چه یک عمر. کم کم آفتاب فرو می‌نشست که آن دو سوار از آخرین کوچه گذشتند و در امتداد جاده پهنی به سوی سرنوشت راه افتادند و جز فشرده شدن شن‌های روان در زیر سم اسبان صدایی به گوش نمی‌رسید و هر دو نفر ساکت و آرام به گذشته‌هایی می‌اندیشیدند که روزهای زیادی از آن جدا شده بودند و جز یک خاطره خیالی چیزی از آن دوران باقی نمانده بود. تا رسیدن به بالای قله کوه دو روز راه بود، ولی برای آن‌ها بیشتر از یک شب طول نمی‌کشید و آن‌ها با گذشتن از راه‌های سخت و مشکل، فردا، پس از طلوع آفتاب به بالای قله می‌رسیدند. در بلندترین نقطه کوه هجده مرد، دور آتش نشسته بودند و صدای خنده‌هایشان در کوه و کمر می‌پیچید؛ مردانی که از کشتن و غارت کردن لذت می‌بردند و از مرگ هراسی نداشتند. سرکرده آن‌ها مردی بود به نام صادق، که بیشتر به یک هیولا شباهت داشت و تنها آرزویش این بود که روزی رقیب سرسخت و دیرینه‌اش، عثمان را از سر راه بردارد. عثمان مردی بود زیرک و ریز اندام، که در این مدت توانسته بود با حيله و نیرنگ این هیولای وحشی را رام کند و در قلمرو او به شکار کاروان‌ها بنشیند، اما هر دو دسته جزو کسانی بودند که قبلاً برای صالح شمشیر می‌زدند و پس از آن که صالح، این جوان خوش‌رویِ راهزن، دست از کوه کشید از همدیگر جدا شدند و هر کدام دسته‌ای را تشکیل دادند و گاهی اوقات به همدیگر نیز دستبرد می‌زدند. آن شب صادق دورتر از دیگران در بالای صخره‌ای نشسته بود و چشم به آبادی داشت و به سال‌هایی می‌اندیشید که در کنار پدر و مادرش زندگی آرامی را می‌گذراند، اما در یک لحظه تمام خوشبختی خود را از دست داد، لحظه‌ای که نتوانسته بود در برابر تحقیر جوانی دیگر دوام بیاورد و او را از پای در آورده بود و پس از کشتن آن جوان، فرار را برقرار ترجیح داد و به صالح پیوست و تمام عمرش را آواره کوه و بیابان شد. در حالی که به سوی چراغ‌های آبادی می‌نگریست، صدای پای کسی را که به او نزدیک می‌شد، شنید. بی آن که روی برگرداند، فهمید که جابر است که به او نزدیک می‌شود؛ بنابراین با صدای کلفتش گفت: ها جابر! از دوستانت دل کنده‌ای؟! - می‌خواستم با تو حرف بزنم صادق خان. - ها بگو! حرفت را بزن، چرا ساکتی؟ - چیزی به تمام شدن آذوقه ما نمانده است صادق خان؛ باید در این باره چاره‌ای اندیشید. می‌گویی چکار کنم؟! ها! از کجا آذوقه گیر بیاورم؟! تنها یک راه وجود دارد صادق خان! آن‌هم شبانه به آبادی بزنیم. صادق با تعجب از صخره پایین پرید و رو در روی جابر قرار گرفت. لحظه‌ای سکوت بین آن دو دیوار کشید و ناگهان صدای خنده صادق در میان کوه طنین انداخت و پس از آن، نعره‌ای که کوه را در زیر پای جابر لرزاند و باعث شد تا بقیه هم با تعجب دور آن‌ها حلقه بزنند. همه نگاه‌ها به صادق

خیره شده بود، در آن لحظه هیچ چیزی نمی توانست این هیولای وحشی را آرام کند. چشمانش در آن شب تاریک مثل چشمان گرگ می درخشید. نگاهی به تک تک راهزنان انداخت و با نسیم سرد شبانگاهی، به سوی آبادی پرکشید، جایی که زندگی با همه پستی و بلندی اش جریان داشت و خون هزاران نفر در میان دیوارهای کاه گلی آن می جوشید و گرمای محبت از دودکش های خانه ها به آسمان بالا می رفت. قطره اشکی به یاد گذشته از کنج چشمانش لغزید و بغضی را که سال های سال در گلویش مانده بود فرو داد، بی هیچ کلامی راه افتاد و در تاریکی شب ناپدید گردید. خورشید آرام آرام به نخل های بلند سلام می کرد. همه جا ساکت و آرام به نظر می رسید و جز صدای فرو ریختن شن های روان و هوهوی نسیم صبحگاهی صدای چیزی به گوش نمی رسید. نگهبان دوم شب بر بالای صخره ای نشسته بود و به آینده می اندیشید که ناگهان سایه قامت دو سوار در امتداد نگاهش نشست، اول خیال کرد که خواب می بیند، چند بار چشمانش را باز و بسته کرد و سرش را محکم به دو طرف شانه هایش تکان داد، مطمئن شد که بیدار است و دوباره دقیق به سمتی که آن دو سوار را دیده بود، چشم دوخت. بی هیچ واژه ای از شیب تند صخره ها می گذشتند و به طرف قله کوه می آمدند. آهسته خود را کنار کشید و از زاویه دید آن دو سوار، پنهان شد. با یک نیم خیز به عقب برگشت و نگاهی به اطرافش انداخت. ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود و شروع کرد به دویدن و چون باد، خود را به صادق رسانید. صادق خان! صادق خان! بلند شو، به ما حمله کرده اند! بلند شو! با یک خیز از جا برخاست و همه سنگینی نگاهش را به صورت باقر ریخت: هان باقر! حرف بزن! از کدام طرف می آیند؟ باقر با لکنت زبان گفت: از پایین صخره ها! چون گراز وحشی نعره کشان به سمتی که باقر می گفت حرکت کرد و در حال رفتن، بقیه راهزنان را که با خیالی راحت خوابیده بودند با فحش و ناسزا بیدار کرد: بلند شوید ترسوها! بلند شوید، مفت خورها! همه راهزنان با قیل و قال صادق، با عجله بیدار شدند و مات و مبهوت به گرد و غباری که پشت سر صادق بر می خواست، چشم دوختند. باقر که نمی توانست بر هیجانش غلبه کند، همچنان می دوید و با رسیدن به راهزنانی که متحیر دو زانو بر خاک نشسته بودند، گفت: آماده باشید! به ما حمله کردند! با شنیدن این سخن، راهزنان دست به شمشیر بردند و در پشت صخره ها سنگر گرفتند و لحظه ای بعد، همه چیز برای دفاع آماده بود. باقر خود را به صادق رسانید و پشت تلی از خاک پناه گرفت. از کدام طرف آمدند باقر؟ باقر به سمتی اشاره کرد که آن دو سوار را دیده بود و گفت: صادق خان! من آن ها را آنجا دیدم. صادق خان همه جا را زیر نظر گرفت و در آن حال گفت: خدا کند که دروغ نگفته باشی باقر، و گرنه گردنت را با همین دستانم خرد می کنم. مطمئنم صادق خان، دو نفر بودند، هر دو هم سواره می آمدند، با همین چشمانم آن ها را دیدم. چند راهزن دیگر هم به جمع آنان اضافه شدند و در محلی پناه گرفتند. طولی نکشید که باقر با هیجان گفت: آنجا صادق خان! می بینید؟ آنجا! من که گفتم دو... - آری! می بینم؛ زودتر به بقیه بگو مواظب اطراف باشند. - اطاعت صادق خان! و با نیم خیز از آن جا دور شد. - فکر می کنی از کدام دسته باشند صادق خان؟ داروغه که نیستند؟! - نمی دانم یوسف! ولی خدا کند از آدم های عثمان باشند. بلایی به سرشان بیاورم که تا عمر دارند از اسمم بلرزند. دزدهای کثیف، حالا کار را به جایی رسانده اند که به دسته من می زنند. به دسته صادق خان! آن هم روز روشن! سپس رو کرد به یوسف و چند نفر دیگر که در کنارش پناه گرفته بودند و گفت: بروید پشت آن تپه شن پناه بگیرید، فقط یادتان باشد که آن ها را زنده پیش من بیاورید! فقط زنده! فهمیدید؟ آری صادق خان، خیالتان راحت باشد. آن ها را زنده دستگیر می کنیم. و سپس به طرفی که صادق گفته بود حرکت کردند. صالح لحظه ای توقف کرد و نگاهش را به راهی که آمده بودند دوخت. غم غریبی به دلش چنگ انداخت و از سر درد آه بلندی کشید. احمد در حالی که با دستمال، عرق صورتش را پاک می کرد گفت: آبادی از این جا خیلی کوچک به نظر می رسد. - آری احمد! کوچک است، امّا با صدها خاطره ای که هر کدام برای من به بزرگی یک دنیا است. در چشمان غم گرفته صالح، دنیایی دیده می شد که گلبرگ های آن لحظه به لحظه به زردی می گرایید و وجود شاداب او را روز به روز پژمرده تر می کرد و قلبش را در پشت دیواری می دید که سلیمه در آن نفس می کشید و احمد تمام این دنیای پر از رمز و راز را در پس پرده سیاه چشمانش می دید و لمس

می‌کرد؛ امّا چیزی بر زبان نمی‌آورد. دوباره راه افتادند، تا بالای کوه راهی نمانده بود. صورتشان را برای در امان ماندن از تابش آفتاب پوشانده بودند؛ کاری که سال‌های سال در هنگام راهزنی به آن عادت داشتند. ناگهان سنگریزه‌ای از بالای تپه سرازیر شد و از مقابل پای آن دو نفر گذشت. خوی راهزنی به جاننش نشست. نگاهش را بالا گرفت؛ لبخندی بر لبانش نقش بست و رو به احمد کرد و گفت: مثل این که میزبان‌ها به استقبال ما نشسته‌اند. احمد هم سرش را به سمت قلّه کوه چرخاند و گفت: باید افراد صادق باشند؛ این منطقه در محدوده آن‌هاست. - احمد! باید تا دماغه آن صخره طوری حرکت کنیم که کاملاً در دیدرس آن‌ها باشیم. - چرا صالح؟! چه خیالی در سر داری؟! - چیزی نیست احمد، فقط ترتیب یک شوخی کوچک با صادق خان را می‌دهیم. - هنوز هم همان صالح خان راهزنی و پس از این همه سال هیچ عوض نشده‌ای! باشد! حالا که تو این طور می‌خواهی، مشکلی نیست! - پس شروع می‌کنیم... بعد از این تصمیم خود را به کناره‌های راهی کشیدند که کاملاً از بالا- دیده می‌شد و پس از رسیدن به زیر صخره‌ای که صالح نشان داده بود، توقف کرده و هر دو از اسب پیاده شدند و سینه‌خیز شروع کردند به بالا رفتن از کوه. کار سختی بود و هر آن احتمال داشت که به پایین درّه سقوط کنند؛ ولی آن‌ها مردان کار آزموده‌ای بودند که صخره‌های شیب‌دارتری را هم بالا رفته بودند. کم‌کم به راهزنانی که در پشت تپه شن کمین کرده بودند، نزدیک شدند. صالح با اشاره دست به احمد فهماند که باید با احتیاط عمل کند و از او خواست که به طرف دو نفری که در سمت راست تپه قرار دارند، برود و خود نیز به طرف دیگر تپه پیچید و پس از دور زدن صخره‌ای، پشت سر دو نفر دیگر قرار گرفت و منتظر نشست تا احمد در موقعیت حمله قرار بگیرد. چون اوضاع را مناسب دیدند در یک آن به سوی آن‌ها خیز برداشتند و شمشیرهای خود را در پشت گردن مردان صادق گذاشتند. سردی تیغه‌های نازک شمشیر، دل‌های آنان را از ترس خالی کرد و راهزنان چون بید به خود می‌لرزیدند. اولین کاری که صالح کرد، خلع سلاح آنان بود و آهسته از راهزنان خواست که بدون هیچ حرکتی از جا برخیزند.

### قسمت سوم

یوسف از ترس ناله می‌کرد و مدام اصرار داشت که او را نکشند. صالح آن چهار نفر را در حالی که دست بر گردن داشتند به بالای تپه آورد و با صدای بلندی که در کوه طنین انداخت، گفت: صادق خان! ای موش ترسو! از سوراخت بیرون بیا. صادق که انتظار شنیدن چنین صدایی را نداشت با تعجب نگاهی به اطرافش انداخت. آنچه را که می‌شنید، باور نمی‌کرد و یک شوخی از جانب مردانش می‌پنداشت. امّا دوباره صدای بلندتری به گوشش رسید: پس کجایی صادق خان؟! چرا از ترس پنهان شده‌ای؟ بیا بیرون! صادق هیکل درشتش را از پشت تخته سنگ بیرون کشید و به سمت صدا حرکت کرد و با فریادی که بیشتر شبیه نعره دیو بود، گفت: منم صادق خان! اگر جرأت داری بیا بیرون و خودت را نشان بده! ناگاه از تعجب خشکش زد؛ نگاهش به دو مردی افتاد که چهار نفر از سوارانش را دستگیر کرده بودند. کم‌کم از هر طرف راهزنان به سوی آن دو نفر هجوم آوردند و آن‌ها را در حلقه خود محاصره کردند و گاهی با نشان دادن تیغه‌های شمشیر آن‌ها را تهدید می‌کردند. با نزدیک شدن صادق به آن‌ها، صالح در حالی که هنوز هم می‌خندید، گفت: چرا لال شده‌ای صادق، این‌ها همان مردانی هستند که به قافله‌ها می‌زنند؟! و سپس صدای خنده آن دو نفر همه جا را فرا گرفت. صادق از ناراحتی خون در بدن نداشت و بیشتر شبیه پلنگی بود که آماده حمله به شکار خود باشد. با خشم سراپای شکارش را ورنانداز کرد. امّا ناگهان در میان حیرت تمام راهزنان خشمش را فرو خورد و شروع کرد به خندیدن. تا جایی که از فشار خنده به روی خاک در غلتید و گرد و غبار زیادی به هوا برخاست و در میان قاه قاه خنده‌اش بریده، بریده گفت: صالح! صالح! دوست من! و هیکل سنگینش را در آغوش صالح انداخت. آن دو دوست که پس از مدّت‌ها دوباره به هم رسیده بودند، در مقابل حیرت تمام راهزنان، در حالی که دست دور گردن هم انداخته بودند شروع کردند به پایکوبی و وقتی همه راهزنان صالح را شناختند، چنان هیاهویی راه افتاد که هیچ کس مانندش را به یاد نداشت. ساعت‌ها طول کشید تا دوباره

آرامش به کوه بازگشت و در حالی که همه دور صالح حلقه زده بودند و با حسرت نگاهش می کردند به آینده ای می اندیشیدند که با بودن صالح، روشن به نظر می رسید و فکر می کردند که دوباره بخت به آن ها رو کرده است و کوه دوباره آن نشاط گذشته را به دست خواهد آورد. صادق خان خوشحال تر از همه به نظر می رسید. چشم در چشم صالح انداخت و گفت: پس دوباره برگشتی به جای اولت صالح؟ مدت ها پیش انتظارت را می کشیدیم؛ زمانی که دلم بدون تو در این کوه یخ بسته بود و هر روز بهانه تو را می گرفت. حتی چند بار تصمیم گرفتم شبانه به آبادی بزنم، اما با خود گفتم حالا که خودش این طور می خواهد، باشد. و آن گاه مثل کودکی بغض کرد و قطره اشکی بر کنج چشمانش حلقه بست و بر دشت صورتش لغزید و رو کرد به جایی که آسمان در آغوش زمین سر گذاشته بود؛ به جایی دور، به انتهای آسمان آبی رنگ و آهی از ته دل کشید. صالح نگاهش را به روی تک تک راهزنان انداخت. یوسف، باقر، جابر، هانی، عمر و همه آن کسانی که روزگاری در کنار او بودند و حالا دوباره برگشته بود. بالای همان کوه، پیش همان چهره ها و از همان راهی که هنوز جای پایش در تن زمین دیده می شد. ناگهان صدای بغض آلود صادق او را به خود آورد: چرا برگشتی صالح؟! نزد ما می مانی؟! - آری صادق! می مانم ولی نه آنقدر زیاد، دوباره برمی گردم. - دوباره برمی گردی؟! - آری! زیرا نیمی از وجودم را در آبادی جا گذاشته ام. آنجا، پشت آن نخل های بلند. و با دست اشاره به آبادی کرد. یعنی سلیمه هم می داند؟! آری صالح؟! او می داند که به کوه باز گشته ای؟! - آری! او هم می داند! - او می داند و چیزی به تو نگفت؟! حتی سعی نکرد جلویت را بگیرد؟! - آری صادق! ولی وقتی دید اصرارش فایده ای ندارد، قبل از این که به طرف کوه حرکت کنم، قهر کرد و رفت. - و تو گذاشتی که او برود؟! - او تصمیمش را گرفته بود و من هم چاره ای جز این کار در خودم نمی دیدم و همه اش به خاطر او بود. وقتی چشمانش را می دیدم که از ضعف گرسنگی کمرنگ می شود، وقتی دستانش را می دیدم که از بی غذایی می لرزیدند؛ آه که چه شب ها سر گرسنه بر زمین می گذاشت و چه روزهایی که با کاسه ای پر از آب شکم گرسنه اش را سیر می کرد و من با چشمانم می دیدم که چگونه در زندگی ام بال بال می زند؛ چه باید می کردم ها!! چه باید می کردم؟! - کاری را که او می خواست می کردی! کاری که تمام عمر آرزویش را داشت! - یعنی آنجا می نشستم و با دستانم گورش را می کشیدم؟! همین را می گویی؟! - آیا همه مردان آبادی آنجا نشسته اند و گورهای زنان خود را می کنند؟ نه صالح! آن ها از صبح تا شب جان می کنند تا سر راحت بر زمین بگذارند و مردانه در مقابل زندگی سینه سپر می کنند. افسوس که چاره برگشتن در پای من نیست و قبیله ای به خونخواهی من خنجر به کمر بسته اند و گرنه نشانت می دادم که زندگی چه لذتی دارد. تازه خیال می کنی در روز چند کاروان از این راه عبور می کند و اموال خود را دو دستی تقدیم ما می نماید؟ نه صالح! اینجا هم مدت هاست که هیچ خبری نیست و اگر می بینی که تا کنون زنده مانده ایم به خاطر دزدیدن چند عدد مرغ و خروس و گوسفند است و از قافله حاج مصطفی هم چیزی به یاد نمانده است جز داستانی که از راهزنی با شرف به نام صالح، زبان به زبان می گشت و مدت ها پیش برای همه کمرنگ شد و امروز چیزی از آن داستان در ذهن ها باقی نیست. می دانی صالح! شب ها که همه می خوابیدند، من بیدار می ماندم و در زیر نور مهتاب چشم به پایین کوه می دوختم و در سوسوی چراغ ها به دنبال خانه ای می گشتم که یک مرد در زیر سقف آن به آینده اش لبخند می زند و آن گاه سرم را به سوی ستاره ها می گرفتم و برای آن ها داستان می گفتم؛ داستان مردی که سیصد شتر با بارش را به یک لحظه دیدن کنیزی بخشید و آنقدر از آن جوانمرد برای ستاره ها تعریف می کردم تا خود را به بام خانه آن مرد می رساندند و ساعت ها به انتظار دیدنش لبخند می زدند و من هم با دیدن لبخند ستاره ها می فهمیدم که کدام سوی چراغ از روزنه خانه صالح، آن مرد با شرف به چشم می خورد. خانه ای که دیشب هرچه نگاهش کردم، سویی نداشت و از در و دیوارش تاریکی می بارید، حتی ستاره ها هم از آسمانش کوچ کرده بودند. صالح با شنیدن حرف های صادق، چون ابری که آبتن باران باشد از جا بلند شد و به طرف صخره ای رفت که صادق شب ها بر بالای آن می نشست و چشم به آبادی می دوخت و به حرف هایی می اندیشید که هرگز انتظار شنیدنش را نداشت، آنهم از زبان کسی که گمان می کرد در میان سینه اش قلبی نیست و اگر

هم هست به سختی صخره‌ای است که شب‌ها بر روی آن می‌نشیند و باورش نمی‌شد که در پشت این چهره هیولایی، احساسی به نرمی باران نشسته باشد، بارانی که نه تنها کویر محبت را سیراب می‌کرد، بلکه خود نیز پاک و زلال چون آب روان بر دل می‌نشست. صالح مدتی ساکت و آرام بر بلندی صخره نشست و چشم به راهی دوخت که چند سال قبل با غرور و سرافرازی به سوی زندگی قدم برداشته بود و از آن راه به آبادی رسیده بود تا خوشبختی را در کنار سلیمه از آن خود کند. ناگهان صدای تاخت و تاز عده‌ای سوار به گوش رسید و گرد و غبار زیادی از دور به چشم می‌آمد. صادق فوراً از سواران خود خواست که آماده دفاع باشند و آن‌ها در پشت صخره‌ها و تل‌های خاکی سنگر گرفتند. غریو شادی مهاجمان در دشت و دره‌ها می‌پیچید و به گوش می‌رسید و هر لحظه به پناهگاه دسته صادق نزدیک‌تر می‌شدند. صالح از روی تخته سنگ پایین آمد و در حالی که دسته شمشیرش را در روی انگشتانش می‌فشرد جلوتر از دیگران قرار گرفت و احمد و صادق در کنارش ایستادند. با نزدیک شدن سواران، صادق دندان‌هایش را به هم فشرد و با خشم گفت: عثمان؟! چطور جرأت کرده است پا به این مکان بگذارد؟ و آن‌گاه دست به قبضه شمشیر برد و با نعره‌ای به سوی عثمان که لحظه به لحظه به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شد هجوم برد. صالح چون صادق را چنین خشمگین دید، فوراً راهش را سد کرد و به او گفت: بس کن صادق! دست از خشونت بردار، آن‌ها به مهمانی تو می‌آیند! - مهمانی؟! آن روباه را مهمان حساب می‌کنی؟ در این حال احمد به سوی صادق رفت و او را به آرامش دعوت کرد. عثمان هنوز کاملاً به جایی که صالح ایستاده بود، نرسیده بود که با یک خیز از اسب پایین پرید و صالح را در آغوش گرفت و در مقابل چشمان خون‌گرفته صادق وحشیانه می‌خندید. پس از آن که تمام همراهان عثمان به صالح خوش آمد گفتند، هر دو دسته در سایانی دور هم نشستند و درباره آینده گرم گفتگو شدند، مردانی که خوشحالی از نگاهشان می‌بارید و به آینده بهتری تبسم می‌کردند. پس از مدت‌ها بحث و جدل قرار شد باز صالح مثل سابق ریاست راهزنان را به عهده بگیرد و دسته عثمان و صادق متحداً تحت فرمان او باشند. آن شب را با ستاره‌ها به جشن نشستند و سرودهای قدیمی را با هم سرودند. صدای شادی آن‌ها در کوه و دشت می‌پیچید و به گوش سلیمه می‌رسید و سلیمه از بالای بام خانه‌ای بی‌مرد، به شعله‌های آتشی چشم دوخته بود که در فشار نسیم می‌لرزید و گرمای آن را در صورتش احساس می‌کرد و آرام آرام در زیر خنده مهتاب اشک می‌ریخت و با آوازی جان‌سوز صالح را نزد خود می‌خواند و به روزهایی می‌اندیشید که او با قامت کشیده‌اش سوار بر اسب سپید آرزوهایش به سوی خوشبختی می‌تاخت. اما اکنون روزگاری رسیده بود که هر دو از کنارش گذشته بودند و او تنهای تنها خاطرات گذشته‌اش را در آغوش می‌کشید و در حسرت فراق او مدام می‌گفت: چرا صالح؟! من که چیزی از تو نخواستم بودم! دلم خوش بود که در زیر سقف خانه من مردی خوابیده است که صدای نفس‌های آرامم می‌کند! برگرد صالح! برگرد! و صدای‌های گریه‌اش از لابلای شاخ و برگ نخل‌ها می‌گذشت و در فضای آبادی، بی آن که به گوش کسی برسد، گم می‌شد. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود که از جا برخاست و نگاهش را به سوی مردانی گرفت که به آرامی نفس می‌کشیدند. با گام‌های کوتاه به مکانی که اسب‌ها بسته شده بودند حرکت کرد، اسب سفید با دیدن او چند بار سم بر زمین کوبید و شیهه‌ای کشید. با تبسمی شیرین سر بر پیشانی‌اش گذاشت و چند بار با فشار، سرش را به پیشانی اسب سایید و یال‌های بلندش را با دست، نوازش کرد و سپس زین را بر شانه‌اش انداخت و آن را دور شکمش محکم بست و با یک خیز بر پشتش قرار گرفت. صدای نعل اسب در فضا طنین انداخت و او با شتاب در امتداد جاده‌ای که به دشت می‌رسید، ناپدید گردید. صدای دور شدن پای اسب چند نفر از راهزنان را از خواب بیدار کرد و آن‌ها با تعجب به سمت راهی که صالح رفته بود دویدند و با حسرت دور شدنش را تماشا می‌کردند. اسب در انتهای جاده به سمت چپ پیچید و با طی یک دایره کامل دوباره در امتداد راهی که رفته بود، قرار گرفت و با همان سرعت به جای اول نزدیک شد. این بار تمام راهزنان از بالا با لذت تمام او را تحسین کردند و او در میان شور و شادی دیگران به بالای کوه رسید. دستی به گردن اسب کشید و از روی آن پایین پرید و با صدای بلندی رو به راهزنان کرد و گفت: آماده باشید که پس از خوردن لقمه‌ای نان حرکت می‌کنیم و سپس برای شستن دست و

رویش قدم برداشت. در فضایی ساکت و آرام، لقمه‌های غذا بلعیده می‌شد. صادق که همچنان لقمه بزرگی را به چپ و راست دهانش می‌گرداند پرسید: صالح خان! به کدام طرف می‌رویم، ها؟! صالح لقمه‌ای را که در دهانش بود فرو داد و در جواب صادق گفت: از نشستن در اینجا سودی نمی‌بریم، باید دست به کار شویم و خودمان دنبال طعمه بگردیم. این بار عثمان در حالی که نیم‌نگاهی هم به صادق داشت، از صالح پرسید: اما کجا؟! این طرف‌ها که جز این آبادی چیزی پیدا نمی‌شود. - به سمت شمال می‌رویم. همه نگاه‌ها با تعجب به روی صالح چرخید. در این میان عثمان گفت: ولی صالح خان! از این طرف که تا شش منزلی اینجا چیزی پیدا نمی‌شود! در ثانی ما فقط برای فردا آذوقه داریم، بقیه روزها را تا رسیدن به جاده چه می‌کنیم؟ می‌دانم عثمان! ولی چاره‌ای هم جز این کار نداریم. حداقل بهتر از این است که اینجا از گرسنگی بمیریم. در ضمن ممکن است در بین راه به گله‌ای، کاروانی یا با قبیله مهاجری برخورد کنیم و از این طریق آذوقه‌ای به دست بیاوریم و در ادامه حرف‌هایش گفت: اگر جز آنچه که گفتم، هر کس پیشنهاد بهتری دارد بگوید.

### قسمت چهارم

نگاه‌ها در همدیگر پیچید. تمام راهزنان می‌دانستند که راه دیگری نیست و اگر هم به آبادی پشت کوه بزنند، هیچکس زنده بر نمی‌گردد. پس با پیشنهاد صالح موافقت کردند: باشد صالح خان! همین امروز حرکت می‌کنیم؛ شاید خیرمان در این راه باشد. خیرمان در این راه باشد یا نباشد، چاره دیگری نداریم. ما باید هر طوری که شده خود را به جاده کاروان برسانیم و با زدن به دو یا سه کاروان با دست پر برگردیم. کم کم دسته راهزنان آماده حرکت شدند و هر چیز با ارزشی که داشتند با خود برداشتند و بقیه را در جای امنی مخفی کردند و در حالی که صالح پیشاپیش دیگران حرکت می‌کرد به سمت شمال راه افتادند. صالح برای آخرین بار به سمت آبادی رو برگرداند و آه بلندی را به دست نسیم سپرد و چشمانش را به انتهای جاده‌ای دوخت که به طرفش می‌رفتند. خورشید با تمام قوا شعله می‌کشید و هاله‌های طلایی‌اش را بر روی دشت و دمن می‌پاشید. نه خبری از زمزمه دلپسند نه‌ری بود و نه نشانی از طراوت و روحبخش نسیم؛ جز بیابانی خشک و بی‌آب و علف، که صدای فشرده شدن شن‌های آن در زیر سُم اسبان به گوش می‌رسید و سوارانی که با تردید به انتهای راه می‌اندیشیدند و اختیار خود را به مردی سپرده بودند که خود عنان گسیخته‌تر از همه می‌نمود و مردانش را بی‌هیچ امیدی به سوی مرگ می‌کشید. نیمه‌های روز، در زیر سایه تپه بلندی توقف کردند و لقمه‌ای نان و جرعه‌ای آب نوشیدند و ساکت و آرام بر روی شن‌های روان دراز کشیدند و چشم به سوی آسمان آبی گرفته و به ناامیدی‌های گذشته و امیدهای آینده می‌اندیشیدند و گذشته صالح چنان در وجود آن‌ها زنده مانده بود که به فردا لبخند می‌زدند. پس از مدتی توقف دوباره راه افتادند. گرمی باد صورتشان را می‌سوزاند و آن‌ها چاره‌ای جز بستن چفیه به چهره خود نمی‌دیدند و هر بار با گوشه‌های آن، عرق پیشانی خود را پاک می‌کردند. صالح همچنان در پیشاپیش سواران به سلیمه می‌اندیشید و صادق به جوانی که سال‌ها قبل کشته بود و اگر به پای صحبت‌های هر کدام از راهزنان می‌نشستی، می‌دید که تنها اشتراک آن آدم‌ها طرد شدن از جامعه‌ای بود که در آن زندگی می‌کردند. کم کم تیغ آفتاب کندتر می‌شد و خورشید دایره مسینش را درون افق فرو می‌برد و شکم‌های خالی آنان امان‌شان را بریده بود؛ امّا بی‌هیچ شکایتی همچنان به پیش می‌رفتند و در لایه لای بوت‌های خار به امید معجزه‌ای چشم می‌گردانیدند. با فرا رسیدن شب، چفیه‌ها را از صورتشان برداشتند و نسیم شبانگاهی کویر روح عطشناک آن‌ها را نوازش می‌کرد. پاسی از شب گذشته بود که باز فرمان توقف رسید و سواران خسته، از راه درازی که آمده بودند، از اسب‌ها پیاده شدند. تصویر مخوف کویر در شب، زیبا به نظر می‌آمد و مهتاب، گردی صورتش را از کجاوه آسمان بیرون داده بود و با ناز و عشو، هاله‌های خود را بر روی زمین می‌پاشید و ستاره‌ها به تماشای رخسار تابانش، دورش حلقه زده بودند و با حسرت و لذت نگاهش می‌کردند. صدای زوزه گرگ‌ها از هر سمت به گوش می‌رسید و فرو ریختن شن‌های روان، فضای خاموش کویر را پر

می ساخت. آخرین قطعه‌های نان بین سواران تقسیم می شد و آن‌ها با حرص و ولع زیادی تکه نان‌ها را به نیش کشیده و چشم به قطعه‌هایی می دوختند که به سوی راهزنان دیگر گرفته می شد و آن‌ها نیز در زیر نگاه سنگین و آزمند آن‌ها به تندی تکه‌های نان را در هوا می ربودند و چنان وحشیانه می بلعیدند که گلویشان را می تراشید. پس از آن نوبت به تقسیم آب رسید. اما در این میان صالح آرام و قرار نداشت و از این که این مردان راهزن را به این سمت کشیده بود، احساس گناه می کرد و با اضطراب به آینده می اندیشید. عثمان، این مرد زیرک ریز نقش با تبسم‌های بی مورد خویش، خشم صادق را برمی انگیخت و احمد با تکه چوبی تن خاک را خط می کشید. ناگهان صدای جابر سکوت کویر را در هم شکست: صالح خان! بهتر نیست که پس از طلوع آفتاب برگردیم؟! همه نگاه‌ها ناباورانه به او دوخته شد و حتی بعضی از راهزنان در دل گفته‌هایش را تأیید می کردند. صالح که انتظار شنیدن چنین سخنی را نداشت، با لبخندی تلخ که حکایت از تردید او داشت، گفت: برگردیم؟! و با زمزمه‌ای که در زیر نفس‌های بلند راهزنان گم می شد گفت: اما کجا؟! احمد که از لحظه ورودش تا آن زمان بیشتر ساکت مانده بود، وقتی درماندگی صالح را بدان گونه دید به کمکش آمد و با صدای بلندی که همه بشنوند گفت: برادران من، ما دو راه بیشتر نداریم: یکی برگشتن به مکانی است که از آنجا آمده‌ایم و دیگر راهی که روبروی ما قرار دارد و همه می دانید که پشت سر ما چیزی نیست جز آبادی بزرگی که جرأت حمله کردن به آن را نداریم و دیگر راه مقابل را که چیزی از او نمی دانیم و هر لحظه ممکن است با کاروانی یا قبیله‌ای برخورد کنیم و یا مدت‌ها تشنه و گرسنه بمانیم. بنابراین برگشتن مساوی با مرگ است و ادامه راه همراه با مرگ و امید. با تمام شدن حرف‌های احمد، همه‌های بین راهزنان در گرفت و عثمان در حالی که گوشه چشمی هم به صادق داشت، با صدای بلندی گفت: همه ما مثل سابق تابع دستورات صالح هستیم و هر تصمیمی که او بگیرد، ما هم اطاعت می کنیم؛ حتی اگر عاقبتش مرگ باشد. صادق که تا آن لحظه نگران به نظر می رسید شروع کرد به خندیدن و در برابر چشمان حیرت زده دوستانش گفت: تنها حرف خوبی که تاکنون از این روباه شنیده‌ام، همین بود. و دوباره زد زیر خنده و صدای خنده تمام راهزنان در زیر نگاه خشمگین عثمان تا دور دست‌ها پیچید و با شیهه اسبانی که بوته‌های خار را از گرسنگی می بلعیدند، درهم آمیخت. آبشار سپید بامدادی به دریای مشرق می ریخت که از خواب بیدار شدند و دوباره به سوی آرزوهای خویش راه افتادند و هوای خنک کویر را به جای آب و نان به داخل ریه‌های خود فرو دادند و هنوز بیش از یک فرسخ راه را طی نکرده بودند که بادهای گرم بیابان، هوهو کشان از راه رسید و با هاله‌های خورشید در آمیخت و به صورت راهزنان نشست. گرمایی که بر عطش آنان می افزود و تصویر مرگ را در خیالشان زنده می ساخت و آن‌ها همچنان به پیش می رفتند. مدتی از ظهر گذشته بود که به سایه‌بانی رسیدند و در آن محل توقف کردند. تشنگی و گرسنگی امانشان را بریده بود و لبانشان از خشکی باز نمی شد، حتی قادر به حرف زدن نبودند و فقط به معجزه‌ای می اندیشیدند که آن‌ها را از این بیابان گرم و خشک نجات دهد. پس از توقف کوتاهی دوباره راه افتادند. حتی اسب‌ها نیز از زور بی‌آبی کندتر می رفتند و در مقابل ضربه‌های پیاپی سواران نافرمانی می کردند و از همه بیشتر صادق بود که بی‌تابی می کرد. او که عادت داشت همیشه مشکی از آب را سر بکشد و چند قرص نان را یک دفعه بلعد؛ الان در این وضع کلافه‌تر از دیگران به نظر می رسید؛ حتی چند بار تصمیم گرفت که با صالح درباره برگشتن صحبت کند؛ اما با نگاه کردن به قواره کوچک عثمان منصرف شده بود. شب دوم نیز فرا رسید و نسیم خنک شبانگاهی شروع به وزیدن کرد و صالح زودتر از شب قبل دستور توقف داد. به سختی از اسب‌ها پیاده شدند و خود را بر روی شن‌های روان که هنوز گرم به نظر می رسید، انداختند. احمد به زحمت خود را روی زمین کشید و به صالح پیوست؛ کاری که صادق از عهده‌اش بر نمی آمد. آن‌ها دیگر به کوچک‌ترین امیدی نمی اندیشیدند و فقط مرگ را در دایره خیال خود می دیدند. کم کم هوای سرد شبانگاهی، اندکی از نیروی از دست رفته آن‌ها را باز گرداند. احمد به آرامی رو کرد به صالح و گفت: همه چیز تمام شد صالح؛ ما از این بیابان زنده بیرون نخواهیم رفت! صالح نگاهی به چشمان شوخ احمد که اکنون پژمرده به نظر می رسید و به زردی می زد، انداخت. نترس احمد! ما موفق می شویم! هیچ بیابانی نمی تواند صالح را



در خاک خود دفن کند! نترس! کلماتی که خودش هم آن را باور نداشت و فقط برای دلداری احمد می گفت. ناگهان صادق که پس از مدتی استراحت حالش بهتر شده بود با شادی گفت: صالح! فکری کرده‌ام! آری! حداقل از مردن نجات پیدا می کنیم. و این سخنان را چنان با خوشحالی گفت که همه سر به سوی او برگرداندند و چشم به دهان صادق دوختند. جابر که بیشتر از این نمی توانست معطل بماند، فوراً گفت: چطوری صادق خان! یالا بگو! به ما هم بگو! و خود را به سمت صادق جلوتر کشید. صادق سرش را به طرف اسب‌ها برگرداند. در این لحظه قواره بزرگ اسب چون بره‌ای بریان شده بر روی آتش در نگاهش نشست، چند بار زبانش لبان خشک شده‌اش را لیسید و با صدایی شبیه فریاد گفت: اسب! راهزنان که برای شنیدن پیشنهاد صادق بی تابی می کردند، یک صدا گفتند: اسب؟! آری اسب، یکی از اسب‌ها را می خوریم، لا اقل از گرسنگی نجات پیدا می کنیم. همه نگاه‌ها به سوی اسب‌ها خیره شد و هر کس در آن لحظه اسبش را به شکلی می دید: خروس، گاو، گوسفند، مرغ، بز، آهو و... و زبان‌هایش را می لیسید. امّا صدای گرفته صالح به همه این تصورها پایان داد و در جواب صادق گفت: نه! این کار درستی نیست. صادق که آخرین امیدش را از دست داده می دید، از روی غضب نعره‌ای کشید و به تندی گفت، نه؟! چرا نه؟ یعنی جان اسب‌ها از جان ما بیشتر می‌ارزد؟ ها صالح! نکند می‌خواهی همه ما را به کشتن بدهی؟ ها؟ و چشمان وحشتناکش را به روی صالح دوخت. در این لحظه عثمان فوراً دست به قبضه شمشیرش برد و به تندی آن را از غلاف بیرون کشید. صادق هیکل درشتش را تکانی داد و از جا بلند شد و شمشیرش را در دست گرفت و دو دشمن دیرینه که به هر بهانه‌ای به همدیگر می‌پریدند، رو در روی هم قرار گرفتند. صالح که از دست کارهای آن دو نفر خسته شده بود با صدای بلندی که از خشم می‌لرزید، گفت: بس کنید! الآن که جای این کارها نیست؛ خجالت بکشید. عثمان که می‌دانست حریف این گراز وحشی نیست، آرام گرفت و سر جایش نشست و صادق هم چند بار به سمت عثمان نعره کشید و خاموش ماند: - گوش کنید برادران! من هم مثل شما تشنه و گرسنه هستم و اگر قرار بر مردن باشد، همه می‌میریم و اگر هم زنده ماندیم، همه زنده می‌مانیم. پیشنهاد صادق هم بد نیست، ولی مال زمانی است که واقعاً چاره دیگری نداشته باشیم؛ نه الآن که هنوز نیرویی در بدن ما هست و پس از آن رو کرد به صادق و عثمان و گفت: و شما دو نفر هم اگر یکبار دیگر به جان هم بیفتید، از دسته اخراج می‌شوید. با شنیدن سخنان صالح، اندکی واهمه مرگ از وجود راهزنان بیرون رفت و توانستند سر راحت به زمین بگذارند، امّا هر چه می‌کردند با شکم گرسنه خواب به چشمشان نمی‌آمد. نیمه‌های شب بود که صالح از جا بلند شد. نگاهی به راهزنان که خوابیده بودند، انداخت و سپس آرام آرام از آن‌ها فاصله گرفت و در پشت تپه کوچکی ناپدید گردید. دلش غمگین‌تر از درد تشنگی و گرسنگی بود. نگاه خسته‌اش را به آسمان دوخت و با دیدن ستاره‌ها به یاد گذشته‌اش افتاد. به یاد شبی که با سلیمه بالای بام خانه‌شان نشسته بودند و به زیبایی آسمان لبخند می‌زدند. خصوصاً به لحظه‌ای می‌اندیشید که سلیمه به سبکی ابرهای آسمان در برابر تمام ستاره‌ها عظمت خداوند را زمزمه می‌کرد و همه وجودش را به شکرانه نعمت‌هایش به سجاده می‌ریخت و چون کبوتری عاشق به سوی خالق مهتاب، بال و پر می‌گشود و با صدایی به زیبایی آهنگ باران برای او از خداوند می‌گفت و وقتی از او پرسیده بود که: سلیمه چه می‌کنی؟ سلیمه با لبخندی شیرین گفته بود: خداوند را برای این که محبت تو را در دلم انداخت، شکر می‌کنم. حرفی که چنان عمق قلب صالح را تراشید که پس از آن همه سال در دلش شیرین مانده است.

### قسمت پنجم

سلیمه! چرا گمان می‌کنی که خداوند مرا به تو داده است؟ باز با تبسمی چون نسیم بهاری پاسخی داده بود که چون فقط تو را از او خواسته بودم. و باز هم پرسیده بود: اگر من هم چیزی از او بخواهم، به من می‌دهد؟ - آری صالح! هر بنده‌ای که با وجودش به سوی او برود، با آغوش باز او را می‌پذیرد. - حتی صالح راهزن را؟ آری! حتی صالح راهزن را! زیرا او رحیم و بخشاینده است و

همه ما بندگان حقیر در گاه محبت او. - سلیمه! چگونه باید از خداوند آرزویی را طلب کنم؟ دو زانو در مقابل عظمت او بنشین و دستانت را به سوی آسمان دراز کن و از صمیم قلب حاجتی را که داری، از خداوند طلب کن؛ زیرا خداوند به همه چیز آگاه است و بندگانش را دوست دارد. آن گاه در آن تاریکی شب بر خاک افتاد و های های گریه او در جان کویر پیچید و دو زانو در برابر خداوند نشست و دستانش را به درگاه رحمتش دراز نمود و بی اختیار کلماتی از زبانش جاری می شد که تنش را می لرزاند و بارها سر به روی خاک سایید، زمانی به خود آمد که زورق سپید بامدادی همه جا را فرا گرفته بود و دست های سنگین صادق شان هایش را تکان می داد. در برابر چشمان بی رمق و حیرت زده راهزنان به سوی اسبش رفت. دانه های ریزش در سر و رویش می لغزید. پا در رکاب زین گذاشت و بر پشت اسب قرار گرفت و آرام آرام در امتداد طلوع خورشید راه افتاد. خورشید پاورچین پاورچین، شعله اش را به سطح زمین می پاشید و راهزنان در زیر آتشی که به رویشان می ریخت، جلو می رفتند و طولی نکشید که عطش تشنگی دست به دست آفتاب داد و آن ها را ناتوان تر ساخت. تمام گردی صورتشان سوخته بود و چشمانشان سرخ و لب هایشان خشک و ترک خورده بود و تنها بی هیچ حرفی، چشم به آفتابی داشتند که از دور چون سرابی می لرزید. اسب ها نیز به زحمت گام بر می داشتند و دهانشان از تشنگی بازمانده بود و عرق از شان هایشان چون آب فرو می ریخت. ناگهان صادق با آخرین نیرویی که داشت، افسار اسبش را کشید و بی آن که چشمانش را به سوی صالح برگرداند، با صدایی که به سختی شنیده می شد، گفت: نه صالح! دیگر بیش از این نمی توانم صبر کنم. به دادم برس صالح! و از پشت اسب بر زمین افتاد. نگاه صالح بر جسم صادق نشست. دلش به حالش سوخت و به سمت سایه ای که کمی جلوتر دیده می شد، راه افتاد. بقیه هم حالی بهتر از صادق نداشتند. از اسب پیاده شدند و در حالی که پاهایشان را به روی خاک می کشیدند به سوی سایه ای که صالح در زیر آن پناه گرفته بود، رفتند. صادق هم به زحمت خود را به آنجا رساند و چون مرده ای بر روی خاک دراز کشید. دوباره نگاه ها به سمت اسب ها کشیده شد؛ اما کدام اسب؟! هیچ کس حاضر نبود که اسبش را از دست بدهد. صالح که این همه لجاجت را در آن ها دید با عصبانیت گفت: به هر حال باید یکی از این اسب ها خورده شود. پس از آن نگاهش را به جابر انداخت؛ جابر در زیر سایه نگاه صالح به تندی گفت: نه صالح! چرا اسب من؟ نه! من طاقت پیاده رفتن را ندارم. در این لحظه عثمان چند بار اطراف لبانش را لیسید و با جمله ای کوتاه گفت: قرعه می کشیم. صادق با خوشحالی رو کرد به صالح و گفت: آری! عثمان راست می گوید. قرعه می کشیم! این طوری بهتر است. بقیه هم با تکان دادن سر، پیشنهاد عثمان را تأیید کردند. بنابراین در میان تشویش و نگرانی راهزنان قرعه انداخته شد. رنگ از صورت صالح پرید و با درماندگی گفت: نه! اسب من نه! آن گران ترین اسبی هست که تا کنون دیده ام. و هر چه کردند حاضر به کشتن آن اسب گرانها نشد. سواران چون کار را این چنین دیدند، تصمیم گرفتند دوباره قرعه بکشند. از بخت بد، باز قرعه به نام اسب صالح افتاد. این بار نیز صالح تسلیم راهزنان نشد و تن به کشتن آن اسب گرانها نداد. به ناچار برای بار سوم قرعه انداختند و عهد کردند این بار قرعه به نام هر اسبی که افتاد و صاحبش حاضر به کشتن آن نشد، راهزنان به زور متوسل شوند. صدای تپش قلب ها به گوش می رسید و ترس در چشمانشان خانه کرده بود. در میان حیرت تمام راهزنان، برای بار سوم قرعه به نام صالح افتاد. صالح با حسرتی وصف ناشدنی چشم به یال های بلندش دوخت و چون دوستانش را مصمم در کشتن اسبش دید، گفت: صبر کنید! صبر کنید! می خواهم برای آخرین بار از او سواری بگیرم و لحظه ای را با او تنها باشم. پس از آن او را می سپارم به دست شما، تا هر چه می خواهید انجام دهید. سواران که بیشتر از این طاقت گرسنگی نداشتند، نگاهی به همدیگر انداختند. سپس راه را برای صالح گشودند و او با حسرت تمام به سوی اسبی رفت که بعد از آن باید برای زنده ماندن دیگران تکه تکه می شد. به آرامی پا در رکابش گذاشت و با حرکتی تند بر پشتش قرار گرفت و افسارش را برای رفتن تکان داد و اسب با این که تشنه و گرسنه بود، مثل باد از جا کنده شد و از مقابل چشم راهزنان دور گردید، حتی راهزنان نیز با افسوس آن اسب را تماشا می کردند. هنوز راه زیادی طی نکرده بود که معجزه ای اتفاق افتاد، صالح نا باورانه کنیزی را دید که در حال کندن بوته های خار بود. اول گمان کرد که

توهمی بیش نیست و از روی عطش چشمانش خطا می بیند. اما هرچه نزدیک تر می رفت، واقعیت را بهتر لمس می کرد تا جایی که به چند قدمی کنیز رسید و با خود گفت: آری! حقیقت دارد. او تکان می خورد. آه! او فرشته نجات من است، سپس با تردید رو به آن کنیز کرد و گفت: در این بیابان چه می کنی؟! آیا کسی دیگر هم در این اطراف زندگی می کند؟ کنیز بی آن که سرش را بالا بگیرد و دست از کندن بوته های خار بکشد، گفت: من از مردی علوی هستم که در پشت آن تپه زندگی می کند. تمام وجود صالح از شادی شکفت و لحظه ای به یاد سلیمه افتاد: «بر درگاه مرحمتش زانو بزن و دستانت را به سوی آسمان بلند کن» و در مقابله شعله های سوزان خورشید خیره ماند. ناگهان به یاد دوستانش افتاد. چفیه اش را از دور گردنش باز کرد و با تکان دادن آن به راهزنان علامت داد و سپس با همان سرعتی که آمده بود به نزد آن ها برگشت و در حالی که نمی توانست از خوشحالی هیجانش را پنهان کند، با صدایی بلند گفت: سوار شوید! سوار شوید! ما نجات پیدا کردیم! پشت آن تپه کسی زندگی می کند و یال های بلند اسبش را که از مرگ نجات پیدا کرده بود، نوازش کرد. چنان همه ای راه افتاد که تا کنون کسی ماندنش را به یاد نداشت. شکم های خالی و دل های عطش زده را فراموش کردند و به سرعت سوار بر اسب ها شدند و به طرف تپه تاختند و با دیدن خیمه ای در پشت آن تپه، اشک خوشحالی از چشمانشان جاری شد. فوراً از اسب ها پیاده شدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. حتی صادق هم عثمان را در آغوشش فشرد و وقتی برای چندمین بار نگاهشان به آن خیمه افتاد، از تعجب خشکشان زد و نفس در سینه هایشان محبوس گردید. جوانی را دیدند ایستاده بر کنار خیمه که چون ماه می درخشید و گیسویی داشت به نرمی آفتاب، که به شانه اش می رسید و دستاری سبز به رنگ علف های کنار جویبار بر سر داشت. چون راهزنان را به آن حال دید، به سویشان قدم برداشت و با چهره ای خندان به آن ها سلام کرد. صالح که نزدیک تر از دیگران به او ایستاده بود و نمی توانست چشم از جمالش بگیرد، با لکنت زبان گفت: ای بزرگ عرب! تشنگی امان ما را بریده و ما را به سوی شما کشانده است. آن جوان ماهر و با شنیدن حرف های صالح، به آن کنیزی که در بیابان بوته های خار را می کند، امر فرمود: آب بیاور! کنیزک با دو مشک پر از آب از چادر بیرون آمد و مشک ها را به سوی آن جوان گرفت. او نیز دست های خود را در میان مشک ها فرو برد و سپس مشک ها را به سوی راهزنان گرفت. راهزنان وحشیانه به سوی مشک ها هجوم آوردند و یک باره آن ها را سر کشیدند و چنان در خوردن آب افراط کردند که آب از چانه هایشان به زمین می ریخت و پس از آن اسب های خود را سیراب نمودند. در این وقت جابر رو به عثمان کرد و گفت: اینجا را ببین عثمان! به خدا این بیشتر شبیه به یک معجزه است و این مرد عرب حتماً باید ساحر باشد. عثمان به دنبال حرف های جابر به سوی مشک های آب قدم برداشت. با کمال تعجب دید که حتی قطره ای از آب مشک ها کم نشده است و با حیرت نگاهش را به جمال نورانی آن جوان عرب دوخت و با زمزمه ای مبهم گفت: نمی دانم جابر! مانده ام که او در این بیابان خشک چه می کند. سوگند به خداوند! هرگز کسی را به نیکویی او ندیده ام؛ باید رازی در کار او باشد. بقیه راهزنان نیز متوجه این موضوع شده بودند و با تعجب چشم به آن جوان داشتند و با یکدیگر در این باره حرف می زدند. صالح همچنان به سیمای آن جوان عرب خیره شده بود و در پی نشانه هایی می گشت که بارها سلیمه درباره امام مسلمانان به او گفته بود و مرتب با خود می گفت: نکند این مرد همانی باشد که سلیمه از او سخن می گفت. برای چندمین بار به طرف مشک ها رفت و نگاهش را به آب های زلال درون آن ها انداخت. آه صالح! آیا تاکنون چنین آب زلالی را خورده بودی؟! ناباورانه مشک ها را تکان داد. مقداری آب از کناره های مشک بیرون ریخت. دوباره نگاهش را به سوی آن جوان گرفت. همچنان خندان چون سرو در مقابلشان ایستاده بود و باد گیسوهای نرمش را نوازش می کرد. آرام، آرام، به سویش رفت، عطری خوشبوتر از یاس به جانش نشست. بوی عطرها بهشتی را می داد. به صورت مبارکش دقیق تر شد و خال سیاهی را بر گونه اش دید و چشمان سیاهش که چون خورشید می درخشیدند. زبان قاصرش را چند بار در دهان پیچاند و در حالی که از خجالت سرخ شده بود، گفت: ای بزرگ عرب! ما گرسنه ایم. به سوی خیمه حرکت کرد. تمام راهزنان، ناباورانه می دیدند که هاله ای از نور او را در خود پیچیده است و با او حرکت می کند. طولی نکشید که دوباره از خیمه

بیرون آمد و در دستان مبارکش سفره‌ای دیده می‌شد. راهزنان چنان محو حرکات او شده بودند که گرسنگی از یادشان رفته بود. به آرامی سفره‌ای را که در آن انواع خوردنی دیده می‌شد، گشود و دوباره در مقابل چشم راهزنان دعایی خواند و دست بر آن غذاها کشید و آن‌گاه فرمود: ده نفر، ده نفر، بر سر سفره بنشینید. راهزنان با تردید نگاهی به همدیگر انداختند و سپس ده نفر، ده نفر به طرف سفره رفتند و شروع کردند به خوردن غذاهایی که بر سفره چیده شده بود. هرگز غذایی به آن لذیذی نخورده بودند. وقتی سیر شدند متوجه گردیدند که هیچ از غذاهایی که در سفره بود، کم نشده است.

### قسمت ششم

دوباره جابر در حالی که چشم به سفره داشت، با آرنج دستش آهسته به پهلوی عثمان که غرق در فکر بود، زد و چون دید، عثمان متوجه اوست، آهسته گفت: نگفتم، نگفتم که این مرد ساحر است. چهل نفر از آن سفره غذا خوردیم، بدون این که قرصی از نان‌های آن کم شود. آخ، اگر یک چنین سفره‌ای می‌داشتم. عثمان که با تعجب به حرف‌های جابر گوش می‌داد گفت: آری جابر! حق با تو هست باید آن مرد ساحر باشد و از این راه ثروت زیادی اندوخته باشد. خیلی دلم می‌خواهد بدانم در آن خیمه چه چیزی پنهان است. جابر که با شنیدن حرف‌های عثمان تردیدش برطرف شده بود در ادامه حرف‌های عثمان گفت: حتماً گنج بزرگی در آن پنهان است و گرنه چه لزومی دارد که با داشتن چنین سفره‌ای، در این بیابان برهوت زندگی کند. آری! او در اینجا گنجی مخفی کرده است. و دوباره زل زد به چهره آن جوان عرب که چون مهتاب می‌درخشید. صالح جزء آخرین ده نفری بود که سیر از روی سفره آن جوان عرب بلند شد. هنوز آنچه را که می‌دید، باور نمی‌کرد و دوباره به یاد حرف‌های سلیمه افتاد: «روی زانو در برابرش بنشین و دست‌هایت را به سوی آسمان دراز کن و از صمیم قلب خدایت را بخوان» و لحظه‌ای به یاد شب قبل افتاد که در برابر خداوند زانو زده بود و دستانش را به سوی آسمان دراز کرده بود و تا سپیده صبح به استغاثه نشسته بود. - صالح! صالح! با شنیدن صدای عثمان به خود آمد و دید که راهزنان آماده حرکت هستند. آخرین نگاهش را به سوی آن جوان عرب دوخت و با لبخندی از او تشکر کرد و سپس سوار اسبش شد و در پی دیگر راهزنان راه افتاد. دوباره صدای مهربان سلیمه در گوشش طنین انداخت: «ما بی‌مولا نیستیم صالح، و روزی خواهد رسید که جمالش بر همه آشکار خواهد شد و جهان را از ظلم و ستم پاک می‌کند». صالح در حالی که به حرف‌های سلیمه گوش می‌داد، پرسیده بود: مولای شما کیست سلیمه؟ او فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم و زاده حضرت فاطمه زهرا علیها السلام است، نیکوترین مردمان عرب! کسی که در همه عالم به یاری بندگان خدا می‌شتابد! برای آخرین بار رو برگرداند. هنوز در مقابل خیمه ایستاده بود و به سوی آن‌ها لبخند می‌زد و باد گیسوان بلندش را می‌رقصاند. از تپه گذشتند. ناگهان عثمان افسار اسبش را کشید و توقف کرد. همه نگاه‌ها به سوی عثمان برگشت و صادق که دیگر آن کینه قبلی با او را در دل نداشت، گفت: ها عثمان! چرا مانده‌ای؟! عثمان که شیطان در دلش لانه کرده بود، با خشم گفت: چرا نمازم صادق؟! مگر یادتان رفته است برای چه این همه راه را آمده‌ایم و جانمان را به خطر انداخته‌ایم. - منظورت از این حرف‌ها چیست عثمان؟ چرا طعنه می‌زنی؟ طعنه می‌زنم؟! نه صادق! طعنه نمی‌زنم! مگر ما به قصد راهزنی و غارت به این راه نیامده‌ایم. صادق که هنوز منظور عثمان را نفهمیده بود، با تعجب گفت: چرا، این که دیگر پرسیدن ندارد. - پس نکند شما چهل نفر از آن مرد ساحر می‌ترسید. همه‌های در گرفت. ناگهان جابر افسار اسبش را تکان داد و از میان دسته راهزنان بیرون آمد و در مقابل آن‌ها قرار گرفت و با صدای بلندی گفت: مگر شما سحر آن مرد را ندیدید، هرچه آب از مشک‌ها خوردیم و هرچه غذا از سفره‌ها برداشتیم باز مشک‌ها پر از آب بود و سفره‌ها پر از غذا، و هیچ چیزی از آن‌ها کم نشد. اگر ما هم چنین مشک یا سفره‌ای داشته باشیم، دیگر مجبور نیستیم این همه در میان آفتاب، دنبال یک لقمه غذا بگردیم. شاید هم درون آن خیمه پر از کیسه‌های اشرفی باشد و گرنه چه لزومی دارد آن مرد ساحر در این بیابان زندگی کند. کم کم و سوسه کشتن آن جوان عرب در خیال بعضی

از راهزنان نشست. عثمان که این وسوسه را در چشم‌های راهزنان به خوبی می‌شناخت خود را به صالح رساند و با صدایی که همه بشنوند، گفت: صالح! چه می‌گویی؟! بهتر نیست برگردیم و آن مرد را غارت کنیم؟ صالح لحظه‌ای به چشمان عثمان خیره شد و با صدایی که می‌لرزید، گفت: نه عثمان! ما نان و نمک آن مرد را خورده‌ایم. در ثانی، آن مرد جان ما را از مرگ نجات داد و کشتن او خارج از جوانمردی است. صادق که با شنیدن حرف‌های عثمان و جابر و وسوسه شده بود، با غضب گفت: اصلاً معلوم است که چه می‌گویی؟! راهزن که نان و نمک نمی‌شناسد، با این حرف‌های تو معلومست که باید از گرسنگی بمیریم. احمد که باز صالح را درمانده می‌دید برای تمام کردن غایله گفت: برای این کار رأی می‌گیریم؛ اگر تعداد بیشتری حاضر باشند که آن مرد عرب را غارت کنیم، پس به سوی او می‌رویم. صالح نگاه تندی به سوی احمد انداخت و رو کرد به او و گفت: من در کشتن آن مرد دخالتی نخواهم کرد. حتی اگر شما همه حاضر به کشتن او باشید. عثمان که پیروزی را از آن خود می‌دید، گفت: احمد راست می‌گوید؛ ولی اگر کسی حاضر نشد با ما همکاری کند سهمی نیز نمی‌برد. صالح که می‌دانست روی سخن عثمان با اوست گفت: من سهمی از غارت آن مرد عرب نمی‌خواهم، حتی اگر هزاران هزار اشرفی در میان آن خیمه باشد. چون اکثر راهزنان حاضر به غارت آن مرد عرب شدند، رو به سوی او نهادند و تنها صالح خود را به بالای تپه رساند و از دور با اضطراب، شاهد اتفاقی شد که در شرف وقوع بود. عثمان در پیشاپیش سواران حرکت می‌کرد و مدام از اشرفی‌هایی سخن می‌گفت که باید در میان خیمه پنهان شده باشد. طولی نکشید که دوباره به خیمه رسیدند؛ ناگهان آن جوان عرب از خیمه بیرون آمد و با نگاهی به راهزنان از قصدشان آگاه گردید، پس با خشم کمرش را محکم بست و شمشیرش را حمایل کرد، نیزه بلندی در دست گرفت و سوار بر اسبی شد که تا آن وقت کسی مانندش را ندیده بود و چون کوهی در برابر راهزنان ایستاد و با صدای بلندی که زمین از آن می‌لرزید فرمود: نفس‌های خبیثه شما، چه خیال فاسدی کرده است؟! که مرا غارت کنید؟! عثمان گفت: آری! درست است! ما به قصد غارت اموال تو آمده‌ایم؛ همانطور که تو با سحر و جادو اموال مردم را غارت می‌کنی. و شروع کرد به قاه قاه خندیدن و در پی او تمام راهزنان به رسم عادت به خنده افتادند. ناگهان آن جوان عرب چنان نعره‌ای بر راهزنان زد که از ترس به خود لرزیدند و مقداری از او فاصله گرفتند. سپس با نیزه‌ای که در دست داشت، خطی به دور خیمه کشید و فرمود: قسم به حقّ جدّ من رسول اللّٰه صلی الله علیه و آله و سلم که احدی از شما عبور نمی‌کند از این خط، مگر آن که گردن او را می‌زنم. ناگهان عثمان به طرفش حرکت کرد و هنوز کاملاً به خطی که آن جوان عرب کشیده بود نرسیده بود که اسبش واژگون گردید و او از پشت اسب بر زمین افتاد و دیگران چون عثمان را چنین دیدند فرار کردند و خود را به پشت تپه رساندند و عثمان نیز در عقب راهزنان می‌دوید و از ترس فریاد می‌کشید و لحظه‌ای بعد نفس زنان خود را به پشت تپه رساند و اسبش نیز در پی او می‌آمد. صالح که وضع راهزنان را چنین دید، به سویشان آمد. راهزنان از ترس رنگ به رویشان نمانده بود و در این فکر بودند که زودتر از آن مکان دور گردند. عثمان هم که خسته و مانده خود را به پشت تپه رسانده بود بر روی شن‌های روان دراز کشید و در همان حال با نفس‌های بریده گفت: نگفتم؛ به شما نگفتم که آن مرد، ساحر است. دیدید که با نیزه خطی کشید و گفت: «قسم به حقّ جدّ من رسول اللّٰه صلی الله علیه و آله و سلم که احدی از شما از این خط عبور نمی‌کند، مگر آن که گردن او را می‌زنم». تازه شانس آوردم که گردن مرا نزد. سپس فوراً برخاست و به راهزنان گفت: زودتر برویم که ممکن است برای کشتن ما به اینجا بیاید؛ برویم. و از ترس سوار اسبش شد و با دیگر راهزنان راه فرار را در پیش گرفت و تنها صالح مبهوت از آنچه دیده بود، بر جای ماند و به حرفی می‌اندیشید که عثمان لحظه‌ای پیش از زبان آن جوان عرب بیان کرده بود. و با خود گفت: پس او فرزند رسول خداست، همان کسی که سلیمه از آن برایم سخن گفته بود، مولای مسلمانان؟! آن‌گاه چون دیوانه‌ای شروع کرد به دویدن، به بالای تپه رسید و چشمان اشکبارش را به سوی خیمه دوخت. جز بیابان خشک، چیزی دیده نمی‌شد. راه افتاد، قطره‌های اشک از گونه‌هایش می‌لغزید. به جایی رسید که لحظه‌ای پیش خیمه‌ای برپا بود و جوانی در برابرش لبخند می‌زد. هنوز بوی یاس به مشامش می‌رسید. بر روی خاک افتاد و های‌های گریه‌اش تا

دور دست‌ها طنین انداخت. ناگهان بلند شد و به اطراف چشم گرداند و شروع کرد به دویدن و مدام می‌گفت: مولای من! بمان! مولای من! بمان! دیگر حتی قادر به برداشتن یک قدم نبود و از خستگی پاهایش را بر روی زمین می‌کشید. مدت‌ها می‌گذشت و او همچنان دو زانو بر خاک نشسته بود و آفتاب صورتش را می‌سوزاند. به یاد سلیمه افتاد و با خود گفت: آه! باید بروم! او هنوز منتظر من است! آری! باید بروم! و با ایمانی راسخ و سوار بر اسب به سوی آبادی راه افتاد. پایان

### فهرست منشورات مسجد مقدّس جمکران

۱- ادعیه و زیارات امام زمان علیه السلام واحد پژوهش مسجد مقدّس جمکران ۲- آئینه اسرار حسین کریمی قمی ۳- آثار گناه در زندگی و راه جبران علی اکبر صمدی ۴- آخرین خورشید پیدا واحد تحقیقات ۵- آشنایی با چهارده معصوم (۲/۱) / شعر و رنگ آمیزی سید حمید رضا موسوی ۶- آقا شیخ مرتضی زاهد محمد حسن سیف الهی ۷- آیین انتظار (مختصر مکیال المکارم) واحد پژوهش ۸- ارتباط با خدا واحد تحقیقات ۹- اسلام‌شناسی و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی ۱۰- امامت، غیبت، ظهور واحد پژوهش ۱۱- امامت و غیبت از دیدگاه علم کلام علم الهدی / واحد تحقیقات ۱۲- امامت و ولایت در امالی شیخ صدوق سید محمد حسین کمالی ۱۳- امام رضا، امام مهدی و حضرت معصومه علیهم السلام (روسی) آلمات آبسالیکوف ۱۴- امام‌شناسی و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی ۱۵- اهمیت اذان و اقامه محمد محمدی اشتهاردی ۱۶- بامداد بشریت محمد جواد مروّجی طبسی ۱۷- پرچمدار نینوا محمد محمدی اشتهاردی ۱۸- پرچم هدایت محمد رضا اکبری ۱۹- پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله و ترورسیم و خشنونت طلبی علی اصغر رضوانی ۲۰- پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله و جهاد و برده‌داری علی اصغر رضوانی ۲۱- پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله و حقوق اقلیت‌ها و ارتداد علی اصغر رضوانی ۲۲- پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله و حقوق زن علی اصغر رضوانی ۲۳- پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله و صلح طلبی علی اصغر رضوانی ۲۴- تاریخ امیر المؤمنین علیه السلام / دو جلد شیخ عباس صفایی حائری ۲۵- تاریخ پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله / دو جلد شیخ عباس صفایی حائری ۲۶- تاریخ سید الشهداء علیه السلام شیخ عباس صفایی حائری ۲۷- تجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام سید جعفر میرعظیمی ۲۸- تشریف یافتگان (چهار دفتر) میرزا حسین طبرسی نوری ۲۹- جلوه‌های پنهانی امام عصر علیه السلام حسین علی پور ۳۰- چهل حدیث برگزیده از پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله احمد سعیدی ۳۱- ختم سوره‌های یس و واقعه واحد پژوهش ۳۲- خورشید غایب (مختصر نجم الثاقب) رضا استادی ۳۳- دارالسلام شیخ محمود عراقی میثمی ۳۴- داستان‌هایی از امام زمان علیه السلام حسن ارشاد ۳۵- در جستجوی نور صافی، سبحانی، کورانی ۳۶- در کربلا چه گذشت؟ (ترجمه نفس المهموم) شیخ عباس قمی / کمره‌ای ۳۷- دفاع از حریم امامت و ولایت (مختصر شب‌های پیشاور) کریم شنی ۳۸- دلشده در حسرت دیدار دوست زهرا قزلقاشی ۳۹- دین و آزادی محمد حسین فهیم‌نیا ۴۰- رجعت یا حیات دوباره احمد علی طاهری ورسی ۴۱- رسول ترک محمد حسن سیف الهی ۴۲- روزه‌هایی از عالم غیب سید محسن خرّازی ۴۳- زیارت ناحیه مقدّسه واحد تحقیقات ۴۴- سحاب رحمت عباس اسماعیلی یزدی ۴۵- سخنرانی مراجع در مسجد جمکران واحد پژوهش مسجد مقدّس جمکران ۴۶- سرود سرخ انار الهه بهشتی ۴۷- سلفی‌گری (وهابیت) و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی ۴۸- سیاحت غرب آقا نجفی قوچانی ۴۹- سیمای جهان در عصر امام زمان علیه السلام (دو جلدی) محمد امینی گلستانی ۵۰- شرح زیارت جامعه کبیره (ترجمه الشمس الطالعه) محمد حسین نائجی ۵۱- شمس وراء السحاب / عربی السید جمال محمد صالح ۵۲- صبح فرا می‌رسد مؤسسه فرهنگی تربیتی توحید ۵۳- ظهور حضرت مهدی علیه السلام سید اسد الله هاشمی شهیدی ۵۴- عاشورا تجلی دوستی و دشمنی سید خلیل حسینی ۵۵- عریضه نویسی سید صادق سیدنژاد ۵۶- عقد الدرر فی أخبار المنتظر علیه السلام / عربی المقدس الشافعی ۵۷- غدیرشناسی و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی ۵۸- فدک ذوالفقار فاطمه علیها السلام سید محمد واحدی ۵۹- فرهنگ اخلاق عباس اسماعیلی یزدی ۶۰- فرهنگ تربیت عباس

اسماعیلی یزدی ۶۱ - فوز اکبر محمد باقر فقیه ایمانی ۶۲ - فریادرس حسن محمودی ۶۳ - قصه‌های تربیتی محمد رضا اکبری ۶۴ - کرامات المهدی علیه السلام واحد تحقیقات ۶۵ - کرامت‌های حضرت مهدی علیه السلام واحد تحقیقات ۶۶ - کمال الدین و تمام النعمه (دو جلد) شیخ صدوق رحمه الله/منصور پهلوان ۶۷ - گفتمان مهدویت آیت الله صافی گلپایگانی ۶۸ - گنجینه نور و برکت، ختم صلوات مرحوم حسینی اردکانی ۶۹ - مام فضیلت‌ها عباس اسماعیلی یزدی ۷۰ - مشکاة الانوار علامه مجلسی رحمه الله ۷۱ - مفرد مذکر غائب علی مؤذنی ۷۲ - مکیال المکارم (دو جلد) موسوی اصفهانی / حائری قزوینی ۷۳ - منازل الآخرة، زندگی پس از مرگ شیخ عباس قمی رحمه الله ۷۴ - منشور نینوا مجید حیدری فر ۷۵ - موعودشناسی و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی ۷۶ - مهدی علیه السلام تجسم امید و نجات عزیز الله حیدری ۷۷ - مهدی منتظر علیه السلام در اندیشه اسلامی العمیدی / محبوب القلوب ۷۸ - مهدی موعود علیه السلام، ترجمه جلد ۱۳ بحار - دو جلد علامه مجلسی رحمه الله/ارومیه‌ای ۷۹ - مهربان‌تر از مادر / نوجوان حسن محمودی ۸۰ - مهر بیکران محمد حسن شاه‌آبادی ۸۱ - میثاق منتظران (شرح زیارت آل یس) سید مهدی حائری قزوینی ۸۲ - نجم الثاقب میرزا حسین نوری رحمه الله ۸۳ - نشانه‌های ظهور او محمد خادمی شیرازی ۸۴ - نشانه‌های یار و چکامه انتظار مهدی عزیز ۸۵ - نگاهی به مسیحیت و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی ۸۶ - نهج الکرامه گفته‌ها و نوشته‌های امام حسین علیه السلام محمد رضا اکبری ۸۷ - واقعه عاشورا و پاسخ به شبهات علی اصغر رضوانی ۸۸ - وظایف منتظران واحد تحقیقات ۸۹ - ویژگی‌های حضرت زینب علیها السلام سید نور الدین جزائری ۹۰ - هدیه احمدیه/(جیبی، نیم جیبی) میرزا احمد آشتیانی رحمه الله ۹۱ - همراه با مهدی منتظر مهدی فتلاوی/بیژن کرمی ۹۲ - یاد مهدی علیه السلام محمد خادمی شیرازی ۹۳ - ینایع الحکمه/عربی - پنج جلد عباس اسماعیلی یزدی جهت تهیه و خرید کتاب‌های فوق، می‌توانید با نشانی: قم - صندوق پستی ۶۱۷، انتشارات مسجد مقدس جمکران مکاتبه و یا با شماره تلفن‌های ۷۲۵۳۷۰۰، ۷۲۵۳۳۴۰، ۰۲۵۱ تماس حاصل نمایید. کتاب‌های درخواستی بدون هزینه پستی برای شما ارسال می‌گردد.

**پی‌نوشت**

(۱) بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۱۷۷.